

فصل یک

اکنون

تغییر جریان هوا را زیر بینی ام حس می‌کنم؛ این یک میلی‌ثانیه پیش از آن است که چیزی، یک تکه نوار چسب کلفت، روی دهانم بچسبد و فریادی را که ممکن است از گلویم خارج شود، خفه کند. چشم‌هایم ناگهان باز می‌شوند. سایه تیره‌ای بالای تختم دولا شده است.

آدرنالین در رگ‌هایم جاری می‌شود. بجنب! چاقو رو بردار! دستم را به سمت بالش می‌برم، ولی دستی روی معجم کوبیده می‌شود و آن را بی حرکت نگه می‌دارد. از تخت که بیرون کشیده می‌شوم، لگد می‌پرانم، ولی پاهایم بیهوده به این سو و آن سو پرتاب می‌شوند و به چیزی جز هوا برخورد نمی‌کنند. می‌کوشم تمرکز کنم، ولی ذهنم ناآرام است. چرا خوابم برده؟ می‌بایست انتظار این را می‌داشتم.

دستانم به پشتم کشیده و می‌چهایم به هم بسته می‌شوند. سعی می‌کنم دستانم را با پیچاندن آزاد کنم، ولی پارچه‌ای زبر و تنگ روی سرم کشیده می‌شود. یک جور سرپوش است. ترس و اضطراب مثل آتش درونم تنوره می‌کشد. این کار رو نکن. آرام باش، آمِلی. خودت می‌دونی قضیه چیه.

آن مرد مرا به بیرون اتاق هل می‌دهد. پاهایم به هم گیر می‌کنند و سکندری می‌خورم، ولی او مرا بالا می‌کشد. سرم زیر سرپوش از صدای تپش دیوانه‌وار قلبم پر شده است. با ترسم مبارزه می‌کنم. می‌تونم بهش رودست بزنم. قبلاً هم این کار رو کردم.

فرش نرم زیر پایم جای خود را به کف سرد و براق پاگرد می‌دهد. نوک انگشتان پایم به لبه فرش روی پله‌ها می‌خورد. در ذهنم می‌توانم طرح سبز

و قرمز پیچیده برگ‌ها و جانوران روی آن را بینم. بوی شیمیایی نوارچسب را استنشاق می‌کنم و مخلوطی از سرفه و خفگی گلویم را می‌سوزاند. نفسی می‌کشم و ماده‌ای که سرپوش از آن ساخته شده است، به داخل سوراخ‌های بینی‌ام وارد می‌شود. داره من رو کجا می‌بره؟

پنجه‌ای که شانه‌ام را گرفته است، کمی محکم‌تر می‌شود و مرا اندکی عقب می‌کشد. غریزه‌ام به من می‌گوید بالای پله‌ها هستیم و می‌ترسم سقوط کنم. به جلو هل داده می‌شوم، اولین پله را می‌یابم، سپس پایین می‌روم تا وقتی که کف پاهایم کاشی‌های شطرنجی سرسرا را لمس می‌کند. به انتهای سرسرا در سمت چپ می‌رویم. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ام در آن سکوت غریب می‌پیچد. می‌دانم کجا داریم می‌رویم. او مرا به زیرزمین می‌برد، جایی که گاراژ قرار دارد. برمی‌گردم و بدنم را از او جدا می‌کنم و برای لحظه‌ای لذت‌بخش، دستی که من را گرفته است، شل می‌شود، ولی کافی نیست. دوباره سر جابم کشیده می‌شوم و درد مثل برق در بازوهایم بالا می‌جهد. به سمت راست می‌چرخم و از پله‌های دیگری پایین می‌روم. فضای اینجا تنگ‌تر است، هوا جریانی می‌یابد و سردتر می‌شود.

آنگاه همه‌های از صداها به گوشم می‌رسد که اگرچه زیر سرپوش خفه شده، باز هم قابل تشخیص است؛ صدای کشیده شدن پاها، صدای ناله‌ای خفه و حس حضور دیگران که منتظرند. به عقب فشار می‌آورم و بعد می‌ایستم. صدای کشیده شدن پاها و ناله‌ای که شنیدم، مال من نبودند. ذهنم مشوش است. امکان ندارد. ممکن نیست.

ولی صدای پشت آن اعتراض‌های خفه را می‌شناسم. صدایِ ند است. این اتفاق چیزی نیست که فکرش را می‌کردم.

فصل دو

اکنون

چشمانم زیر سرپوش به این سو و آن سو می‌دوند و به دنبال راهی برای بیرون رفتن از این کابوس می‌گردند. فکر کن، آملی. فکر کن. ولی مغزم از کار افتاده است. چه خبره؟ این‌ها کی ان؟

صدای تق‌پاز شدن در صندوق عقب ماشینی را می‌شنوم. باز هم صدای زدو خورد می‌آید. صدای خفه اعتراض‌های ند بلندتر می‌شود. صدای ناله و بعد صدای ضربه. آیا آن‌ها او را در صندوق عقب انداخته‌اند؟ بدنم منقبض می‌شود؛ نمی‌توانم همراه او در صندوق عقب بروم. آنگاه، بدون هیچ هشدارى مرا به داخل ماشین هل می‌دهند. در فضای بین صندلی‌ها، درحالی‌که صورتم رو به پایین است، جا می‌گیرم. زانوهایم به پارچه نازک لباس خوابم فشار می‌آورد. وقتی سعی می‌کنم بلند شوم، کفش‌های سنگینی به پشتم فشار می‌آورند تا مرا پایین نگه دارند.

اولش سعی می‌کنم مسیری را که می‌رویم، به خاطر بسپارم؛ ولی به سرعت حس جهت‌یابی‌ام را از دست می‌دهم. به جایش روی وارد کردن مقدار ناچیزی هوا به داخل ریه‌هایم تمرکز می‌کنم. دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچد و نفس کشیدنم نیز سریع می‌شود. چشمانم را می‌بندم و تصور می‌کنم در فضای باز و میان هوای خنک شبانه هستم، به آسمان، به ستارگان و به فضای بی‌پایان نگاه می‌کنم. کم‌کم نفس کشیدنم آرام می‌شود.

مدتی بعد، که به نظر می‌رسد ساعت‌ها گذشته است، از سرعت ماشین کاسته و مسیر حرکت ناصاف‌تر می‌شود. حواسم سر جایش نیست. به زور خودم را مجبور به تمرکز می‌کنم. می‌دانم که برای نجات هر ثانیه هم ارزشمند

است. ماشین تکان تکان می خورد. مسیری خاکی را زیر چرخ ها تصور می کنم و جنگلی را که اطراف ماست. باید بیش از این وحشت زده باشم، ولی من بعد از همه چیزهایی که از سر گذراندم، دیگر از مرگ نمی ترسم.

ناگهان صدای ضربه هایی از صندوق عقب می آید و بعد صدای فریادهای دردناک ند به گوش می رسد. حتماً وحشت کرده... ولی نمی بایست انتظار این را می داشت؟ هانتر، محافظ او، سه روز پیش به طرز وحشیانه ای به قتل رسید و جای او را کارل گرفت که ناشناس بود. وقتی ما را می دزدیدند، کارل کجا بود؟ برای رخ دادن چنین اتفاقی، می بایست شکاف بزرگی در امنیت وجود می داشت. همه چشم ها به کارل بود.

ماشین توقف می کند. درها با صدای تقی باز می شوند و کفش ها از پشت من برداشته می شوند. از زیرپایی بیرون می کشندم و مجبورم می کنند بایستم. هوای خنک شبانه ماه اوت دور پاهایم می پیچد و بازوهایم مورمور می شود. بوی خاک و شاخ و برگ و شیرۀ درختان به مشامم می خورد.

صدای بیرون کشیده شدن ند از صندوق عقب را می شنوم. ما را به جلو هل می دهند. ند جلوتر است و می توانم صدای من من کردنش را بشنوم. زمین زیر پاهای برهنه ام حالت زبر و تیزی دارد و سنگ ریزه ها مثل ریگ های ساحلی در پوست نرمم فرو می روند. انتظار بوته های نرم تر سرخس و ترق و تروق شکسته شدن شاخه های خشکیده زیر پایم را دارم، ولی سنگ ریزه ها به تکه سنگ های صاف تری تبدیل می شوند. یک جور مسیر است. پس قرار نیست بکشنمون. دست کم توی یه جنگل این کار رو نمی کنن.

می ایستیم. صدای قژقژداری را می شنوم که باز می شود. چوب در امتداد زمین کشیده می شود. در خانه نیست. شاید در ساختمانی فرعی باشد. مرا به میان جریانی از هوای سرد هل می دهند و لرز به جانم می افتد. اینجا کلبه نیست. دخمه یا زیرزمینی است که دیوارهای کلفتش گرمای خورشید را نچشیده اند. حالا، با وجود فشار بدن هایی که اطرافم هستند، می لرزم. دری در جایی

رو به روی ما باز می شود و باز هم صدای درگیری می آید. ند سر به جنون گذاشته. وقتی می روند تا جلوی او را بگیرند، پایم را لگد می کنند. نفسم را نگه می دارم و آن را آرام بیرون می دهم. دری بسته می شود و به دنبال آن صدای تالاپ بدن ند به گوش می رسد که خودش را به آن می کوبد. خشمش را از پشت دهان بند فریاد می زند. آروم باش. این کارها فایده ای ندارد.

به راهنما ادامه می دهیم. از پله هایی سنگی بالا می رویم. آن ها را می شمارم. در کل دوازده تا هستند. سپس بالای پله ها، سنگ های ساییده شده زیر پایم تبدیل به چوب هایی می شوند که زیر پوستم گرم و نرم تر است. دری باز می شود و مرا به جلو هل می دهند.

حرکتی را از پشت سرم احساس می کنم و خودم را برای از راه رسیدن ضربه ای آماده می کنم. به جای ضربه، سرپوش از روی سرم برداشته می شود. موهایم به دلیل الکتریسیته ساکن جرق جرق صدا می دهد. از بینی ام نفس عمیقی می کشم و پلک می زنم و دوباره پلک می زنم. صبر می کنم تا چشم هایم به تاریکی عادت کنند؛ ولی چیزی نمی بینم. نه سوسوی نوری هست و نه سایه ای کم رنگ تر از سیاهی.

بدون هیچ هشدار، دستم کشیده می شود. انگشتانی قوی دور مچ هایم پیچیده شده اند. فریاد وحشت جمع می شود و خودش را به گلویم می فشارد. این کار رو نکن. به عقب لگد می زنم و پایم به گوشت و ماهیچه می خورد، ولی کسی که پشت من است، مرا محکم تر نگه می دارد. آنگاه صدای اره کردن و صدای ناهنجاری که چاقو موقع خراشیدن چیزی ایجاد می کند، در اتاق می پیچد، تا اینکه ناگهان چیزی با صدا می گسلد. فشار از روی مچ هایم برداشته می شود و مقدار نیرو باعث می شود به جلو تاب بخورم. پیش از آنکه بتوانم برگردم، در کوبیده و صدای قفل شدن شنیده می شود.

آن وقت است که می فهمم از همان لحظه ای که آن مرد وارد اتاق خواب من شد، ربایندگان ما حتی یک کلمه هم حرف نزده اند.